



Ghanaian folktales

Wiehan de Jager

Marzieh Mohammadian Haghighi

Persian / English

Level 3

Storybooks Canada

storybookscanada.ca

آنسی و جرد / Anansi and Wisdom

Written by: Ghanaian folktales

Illustrated by: Wiehan de Jager

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian

Haghighi

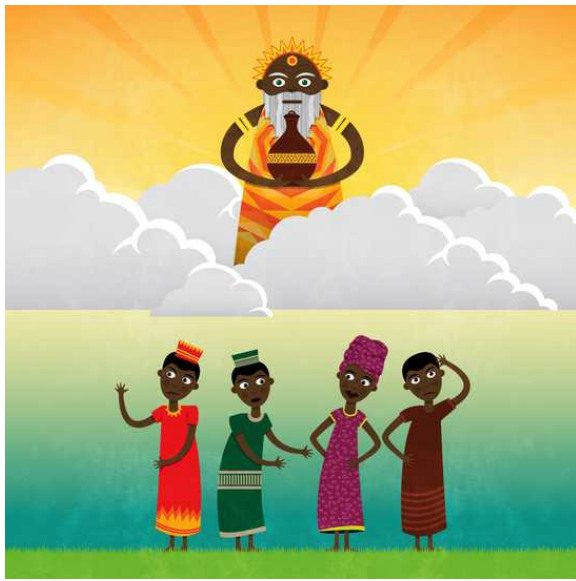
This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0).

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



در زمان های خیلی خیلی قدیم مردم هیچ چیزی نمی دانستند. آنها نمی دانستند که چطور محصولات کشاورزی را بکارند، یا چطور ابزارهای فلزی بسازند. خدای نیامه در آسمانها عالم به همه ی دنیا بود. او تمام این دانش را در یک کوزه ی سفالی، امن نگه داشته بود.

...

Long long ago people didn't know anything. They didn't know how to plant crops, or how to weave cloth, or how to make iron tools. The god Nyame up in the sky had all the wisdom of the world. He kept it safe in a clay pot.



کوزه شکست و به چندین قسمت روی زمین خرد شد. آن خرد برای همه آزاد بود که بتوانند از آن استفاده کنند. و آن این بود که مردم یاد گرفتند که چگونه کشاورزی کنند، پارچه ببافند، ابزارهای فلزی بسازند، و تمام چیزهای دیگر که مردم می دانند چطور انجام دهند.

...

It smashed into pieces on the ground. The wisdom was free for everyone to share. And that is how people learned to farm, to weave cloth, to make iron tools, and all the other things that people know how to do.

In no time he reached the top of the tree. But then he stopped and thought, "I'm supposed to be the one with all the wisdom, and here my son was cleverer than me!" Anansi was so angry about this that he threw the clay pot down out of the tree.

...

در یک چشمه به هم زدن به ناله‌ی درخت رسید. ولی سببش اینستاد و در یک فکر کرد، "من فکر می‌کردم که من کسی هستم که تمام خردها پیش اوست، ولی الان پسر من از من باهوش‌تر بود!" آنانسی خیلی از این موضوع عصبانی بود تا جایی که آن کوزه‌ی سفالی را از بالای درخت به پائین انداخت.

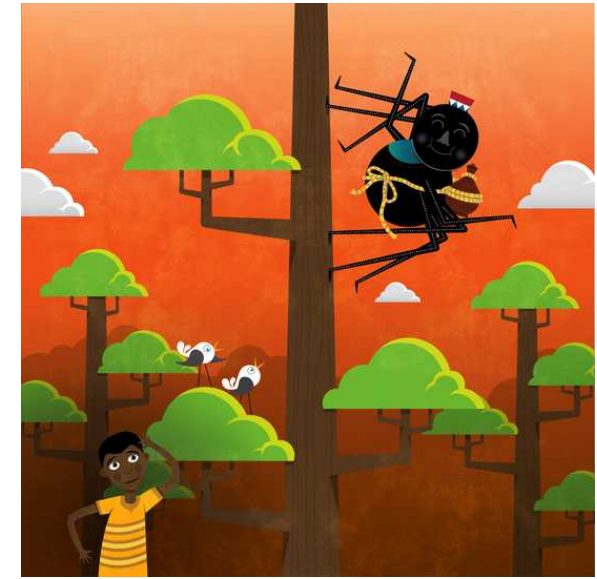
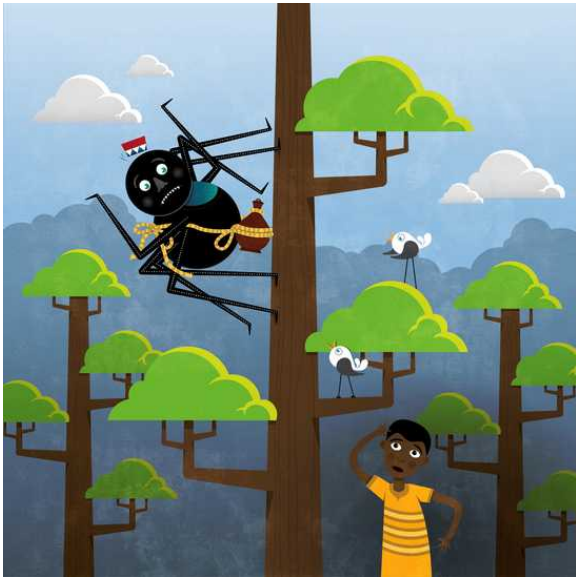


One day, Nyame decided that he would give the pot of wisdom to Anansi. Every time Anansi looked in the clay pot, he learned something new. It was so exciting!

...

یک روز، جدای نیامه تصمیم گرفت که این دانش و خرد را به آنانسی هدیه دهد. هر بار که آنانسی به داخل کوزه‌ی سفالی نگاه می‌کرد یک چیز جدید یاد می‌گرفت. این خیلی هیجان‌انگیز بود!





آنانسی حریص با خودش فکر کرد که “من می‌توانم این کوزه را در بالای یک درخت بلند امن نگه دارم. سپس می‌توانم همه‌ی آن را فقط برای خودم نگه دارم!” او یک نخ بلند به دور کوزه پیچید، و آن را به دور شکم خود بست. او شروع به بالا رفتن از درخت کرد. ولی بالا رفتن از درخت سخت بود چون کوزه مدام به زانویش می‌خورد.

...

Greedy Anansi thought, “I’ll keep the pot safe at the top of a tall tree. Then I can have it all to myself!” He spun a long thread, wound it round the clay pot, and tied it to his stomach. He began to climb the tree. But it was hard climbing the tree with the pot bumping him in the knees all the time.

تمام این مدت پسر جوان آنانسی زیر درخت ایستاده بود و آنانسی را تماشا می‌کرد. او گفت، “اگر کوزه را به پشتت بسته بودی بهتر نبود؟” آنانسی سعی کرد کوزه‌ی پر از خرد را به پشتش ببندد، و واقعا خیلی آسان تر بود.

...

All the time Anansi’s young son had been standing at the bottom of the tree watching. He said, “Wouldn’t it be easier to climb if you tied the pot to your back instead?” Anansi tried tying the clay pot full of wisdom to his back, and it really was a lot easier.